

پماد ضد التهاب را از توی قوطی در می آورد و می چپاند توی دستم. به زور.

- مگه دکتر نگف نخارونی شون؟ بگیر بذار جلو دستت دائم بزن روشون، نذار خشک شن.

می خواهم بهش بگویم که خشک نیستند. حتا یک جاهایی، آن قسمت ها که پوست نازک شده و دارد خون

می افتد، از جاهای معمولی تنم مرطوب تر هم هست. عوضش دهانم را بسته نگه می دارم، چه اهمیتی دارد.

نمی خواهم به حرف بگیرمش و به هر حال پماد هم مرطوب کننده نیست.

شالش را از روی صندلی برمی دارد و می اندازد روی شانهاش. چشم هایش با حالتی بی تمرکز از روی لوازم آشپزخانه

رد می شوند، با سردرگمی دست هایش را روی مانتویش می کشد و یکی دو حرکت اضافی از روی اضطراب انجام

می دهد؛ لیوان چای سرد شده اش را می گذارد توی ظرفشویی و موهایش را می زند پشت گوشش. طره ی مو سر

جایش نمی ماند و دوباره می لغزد پایین. دیرش شده است.

- ولش کن، نمی خواد جمع و جور کنی. برو.

یک بار دیگر دست هایش را از بالا تا پایین مانتویش می کشد. با بی حواسی به اطراف نگاه می کند، مثل این که

دنبال چیزی به آشپزخانه آمده که دیگر یادش نمی آید چی بوده. چند دانه تار موی دراز آویخته را دوباره می زند

پشت گوشش، نگاهش از نقاط معمول بی اهمیت در مسیرش می گذرد و بعد می افتد روی صورت من. نگاهش یک

جور منتظر و سرگردان است، مثل نگاه کسی که دنبال چیزی می گردد و نمی داند چیست، یا نگاه کسی که به یک

چیز اشتباه می نگرد و نمی تواند بفهمد قسمت آزاردهنده ی آن چیز کجاست. پا می کشد و شالش را از روی شان بلند

می کند و می اندازد روی شانهای دیگرش؛ از این حرکات بیهوده که زن ها وقتی مضطربند انجام می دهند.

- می رم پس. ناهار گرم کن و بخور، بخوریا. یادت نره پماد بزنی.



جوابش را نمی‌دهم و نگاهش می‌کنم که از آشپزخانه خارج می‌شود و می‌رود جلوی آینه. پماد رویم اثر نمی‌کند، چون پوستم خشک نیست. اگر خشک بود هم اثر نمی‌کرد، چون پماد اصلاً مرطوب‌کننده نیست. پوستم ملتهب هم نیست، پوستم دچار هیچ جهنمی نیست. فقط گاهی مواقع، آن هم خیلی بی‌فائده و بی‌حساب، یک جاهايش شروع می‌کند به خاریدن. دقیق یادم نمی‌آید از کی شروع شد، ولی یادم می‌آید اولین باری که جای خارش‌ها را دید چه الم‌شنگه‌ای در آورد. فقط یک کمی خون بود دیگر.

صدایش از توی راهرو می‌آید:

- رفتم، خداافظ!

این دفعه جوابش را می‌دهم:

- به سلامت.

صدایش توی طاقی جلوی در می‌پیچد:

- پماد یادت نره!

و در با شتاب بسته می‌شود. یادم نمی‌رود، ولی دلیلی نمی‌بینم بزنمش. اصلاً هیچ نشانه‌ی پوستی خارجی‌ای در این خارشک‌های لعنتی نیست که کسی بخواهد برایش پماد تجویز کند. فقط هر از گاهی، قسمتی از پوستم داغ و سوزن سوزن می‌شود و جلز و ولزهای ظریف قبل از خارش می‌آید و یک مرتبه می‌بینم که دارم می‌خارانمش. اولین باری که جای خارش‌ها را دید، توی حال خودم بودم. روی ساعدم می‌خارید و حواسم نبود و فقط دوس داشتم آن خارشِ کوفتی زیر پوست را بیندازم دور. نفهمیدم چقدر روی یک تکه از پوستم مانده بودم، فقط ناخن‌ها را می‌کشیدم روی محل خارش. پوستم کش می‌آمد و جمع می‌شد و چین می‌خورد و سوزن‌ها زیر انگشت‌ها پخش و پراکنده می‌شدند. می‌چسبید. دستم را که گرفت و کشید، زیر ناخن‌ها و نوک انگشت‌ها از خون خیس بود. فقط یک ذره خون بود دیگر.



می‌خواهم بگویم چیزی نبود که بخواهد خودش را الکی برایش مضطرب کند. فقط گاهی اوقات که حواسم نبود بد می‌شد، و گرنه تا وقتی جلوی خودم را می‌گرفتم هیچ اثری از هیچ چیز پیدا نبود. نه کھیری، نه قرمزی و نه التهابی، هیچ کوفتی نبود که کسی بخواهد برایش پماد ضد التهاب بنویسد. اگر واقعاً راه حل مفیدی می‌خواست، باید می‌گفت دکتر برایم دست بند و سیم و طناب بنویسد که انگشت‌هایم را ببندند. تا انگشت‌های لعنتیم دست به کار نمی‌شدند، هیچ عارضه‌ای روی پوستم نبود.

همان دفعه‌ی اول، بعد که روی ساعدم یخ و کالاندولا زد و پانسمان کرد گفت:

- شاید حساسیت داری.

حساسیت نداشتم. پوستم هیچ مرگش نبود. فقط یکهو می‌زد و سوزن‌ها انگار همه‌شان با هم فرو می‌رفتند؛ پوستم می‌تپید و داغ می‌شد و جداگانه به زندگی می‌آمد. تکه‌های مشخصی شروع می‌کرد به خارش، روی دست‌ها و بازوها و انگشتان و حتا گردن، یک بار هم روی قسمتی از صورتم. تکه‌های بزرگ و کوچک قرمز، از اندازه‌ی یک سکه گرفته تا یک کف دست؛ انگار زیر پاشش خون یک زخم باز ایستاده باشم. می‌خواستم آن خارش لعنتی را بیندازم دور، بشویمش و از بین ببرمش، ولی انگشتانم فقط باعث می‌شد لکه‌های قرمز خون آلود نیمه‌مرطوب، روی سر تا پایم بماند. مثل یک آبله‌ی فراگیر، با تاول‌هایی به اندازه‌ی کارت اعتباری.

انگشتانم مهارناپذیر بودند و وحشت‌انگیز. این را همان موقع‌ها فهمیدم که خارش‌ها شروع شدند، یک کمی زودتر یا دیرتر، ولی موقعی بهم ثابت شد که آمد خانه و جلوی در خشک‌ش زد. توی حال خودم بودم، نفهمیدم که بهم زل زده بود. ولی بعد صدای جیغش از زیر طاقی جلوی در گلوله کرد و رفت توی گوشم. به خودم آمدم و دیدم نشسته‌ام روی کاناپه و روی دست‌ها و پاهایم تا می‌چ، لکه‌های خیس خونی هست و تکه تکه پوست‌های ور آمده و کنده شده. بازتابم توی آینه‌ی راهرو مشخص بود و صورتم با یک لکه‌ی قرمز رویش؛ انگار روی صندلی شکنجه نشسته باشم.

همان موقع بود که دیگر نرفت یخ و کالاندولا بیاورد، آژانس گرفت و یک راست بردم پیش دکتر. مردک احمق هم که نمی‌فهمید برای این جور مواقع پماد ضد التهاب تجویز نمی‌کنند.



ولی، فقط یک کمی خون بود دیگر. چیزی نبود که بخواهد برایش آن کولی بازی را در بیاورد. مایه اش یک دوش آب سرد بود و یک چکه شامپو بدن، همه شان می رفت. این را همان موقع ها فهمیدم که خارش ها شروع شدند، یک کمی دیرتر یا زودتر. زیر پاشش خون یک زخم باز ایستاده بودم؛ یکی دو لکه روی دست، یکی دو تا روی صورت و گردنم، یک مقدار روی پاهام. ولی از میچ به پایین هیچی نبود، کفش و جوراب پوشیده بودم. اگر بیرون رفتنی شلوارک پام نکرده بودم روی پاهام هم هیچی لک نمی شد، ولی به هر حال مایه اش یک چکه شامپو بدن بیشتر نبود. یک لکه ی بزرگ هم افتاده بود روی صورتم و قبل از این که بروم در حمام را پشت سرم ببندم، از توی آینه ی راهرو پیدا بود. ولی بعد یک چکه شامپو، یک چکه آب.

تمام لکه ها را دست کشیدم، دقیق و سر حوصله، انگار می باید جای شان را حفظ می شدم. سه بار خودم را آب کشیده بودم و مطمئن بودم هیچ لکه ای هیچ جام نمانده؛ انگشتانم زیر دوش جای دانه دانه ی لکه ها را سه بار لمس کرده بود.

انگشت های لعنتیم. اگر توی آشپزخانه عوض صورتم به دست هام نگاه می کرد، می توانستم بهش بگویم قسمت آزاردهنده ی قضیه که نمی فهمدش کجاست. آدم که برای این جور مواقع پماد ضد التهاب تجویز نمی کند.